ولست جديرا أن يكون مقدما ... ما أنت إلا نصف ضد المقدم

جواب لسيد الشريف

أيا شخصا جملت الكليم مركبا ... فرد نقطة فعليه فاركبا

اولا كتاب كلستان

زمان تمو دكلنت الهمى ن زعار

لاله لك ... فروان اغلر

سن بوروحى ... ضعيف اولديم سكم

ای بعو ... سنمك ... قمع باران اغلر

خسته ... اوسنمه

ايلعب

جيم غريب

ذكاكبی ... غم ... غريبه

... كوشه ... مسلمان اغلر

تكه ... كافرلرله ... حالده بر

بنم احوالمه ... حالمى بلدر ملكدن

رقعه يازمق ... قلم قان اغلر

بكا غدا ... بوكدبور ... ايدر

باغچه

ازغوس

اضياف

قوق

باری ای ناصح نغيمى محبت صورر ... ويره سى

سنی آرار بوز اوررير لره جوان اغلر

هیچ چوخ و سحر و غنچه وقو بدوام

تا تمامان جهانزا ابلکند کار نما

نوا بنیترلالالاترلیلی تصنیف

غم بیمر خاک اولسه ایدی چین عشقیله پاک اولادی روزکاریه بلور فیضی دولتی چاکه اولادی

تا دل دلبور برکوه وصالی هیچ وصل یارلن تام غمی محنت هجرانیله غمناک اولادی

نقش جزو

اوصولش دوبیت

صد عهد اگر شکسته باشی	عهد بستنی نه بسته باشی
سررشته عهد جوستی ذکر	چون بکسستی گسسته باشی
ینیترلا تیر یلیلی لا یالا یلیلی	یا لی یلیلیلا یه للیلا لی
ینیترلا تیر یلیلی لا یلا یلیلی	یا لی یلیلی لا یه للالی یا زکو

ینیترلا تا یتیرلا تا یتیرلا تا یتیرلا تا یتیرلا تا یتیرلی یا لا یه یلا لی

ربنا اغفر لي ما قدمت وما اخرت وما اسررت وما اسرفت وانت اعلم به مني انك انت المقدم وانت المؤخر

في الامر صقال سر

محرم صفر ربیع الاول ربیع الاخر جمادی الاول جمادی الاخر

١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠

رجب شعبان رمضان شوال ذالقعده ذالحجه

١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠ ١٠٠

اللهم اني ظلمت نفسي ظلما كثيرا ولا يغفر الذنوب

الا انت فاغفر لي مغفرة من عندك

وارحمني انك انت الغفور الرحيم

مفرد

نه کلوا اولورسم حق عصی

اب مغفرتله بابك ایده وصی

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No 4034

لاحول دعاسی بودر

ابتدا اردوا محمد خلق ایلدکن حق تعالی حضرتلری اوکنه بر حجرات حجاب
ایلدی اردوا محمد حجابده درلدی اوده صدر ونت اردوا انبیا
اوله مرآته نظر ایدنجه اردوا محمد ایلدی اوده حور وش
اندی چلبی محبوب خدا اولدغنه ایمان کتوردولر اردوا محمد بو لطفیچه کورجک
شکر قلدی و بش سجده ایدی نور اوزرنه یتمش بیک یل تسبیح

اوچ بوز بکرچ و درت بیک بیر اوده بیر حالدی جمیع مخلوق موجود اولدی

اندن صکره اون ایکی حجاب بیندی حجاب قدرت حجاب عظمت حجاب منت

١١٠٠٠	١٢٠٠٠	
حجاب رحمت	حجاب سعادت	حجاب کرامات	حجاب منزلت	حجاب هدایت
٩٠٠٠	٨٠٠٠	٧٠٠٠
حجاب نبوت	حجاب رفعت	حجاب هیبت	حجاب شفاعت
١٠٠٠	٢٠٠٠	٣٠٠٠	٤٠٠٠

جمله موجودات بیر ده کلمزدن اول بو حجابلرده بو قدر بیل اکلندی

بسم الله الرحمن الرحیم یا دائم الابد والمحصی للعدد والقوی بلا مدد والعزیز بلا ولد والمنجز ما وعد وهو السید المستند الواحد الاحد الصمد الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

نقل اندر حضرتلری قضا ...
بر کمنه حق تعالی حضرتلری صبر ایله وار اوله ...
و بازده اولدلر ... بوچ ... آدمی ... بیور حیتشر و آکی علیسی ...
نعمت ... قدر ... حضرت ... اصحابا ... حضرت ... بیوردن ...
بیور ... حلالیمه صدقه ... بیهوب ... عجب ...
یا رب قبا ... رضا و ... وارصون
یا یمنب و قضا ... قوصون
بکر ... بنی ...
بیعیت اوله قوللری

المصر
من ودایع الفقیر لدی عبد الله
درویش الحاج صالح ...
من فقرا حضرت عزیز قدس سره

اَللّٰهُمَّ لَكَ صُمْتُ وَبِكَ اٰمَنْتُ وَعَلَيْكَ تَوَكَّلْتُ
وَعَلٰى رِزْقِكَ اَفْطَرْتُ وَلِصَوْمِ غَدٍ مِنْ شَهْرِ
رَمَضَانَ نَوَيْتُ لِلّٰهِ تَعَالٰى

K. 4103
٤٠٤٤

ایزد تعالی از شما راضی باد

کتاب گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان که بر آید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد بیت

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

بیت
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

نقلست که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت
به امید اجابت بدرگاه خداوند جل و علی بردارد ایزد تعالی در وی
نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بتضرع و زاری بخواند حق
سبحانه و تعالی گوید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را
اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار
و عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده حالی که از آن معامله باز آمد یکی از یاران گفت
ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر

داشتم

داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در ذکر مدح پادشاه اسلام ذکر جمیل سعدی که در افواه
عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر
میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه
و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارا

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که
الناس علی دین ملوکهم — بیت — زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست — گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست — گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم — بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم — بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم — کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم — اگر من گرد عالم خود برآیم
نیفتد چون تو دلداری بدستم — شعر — اللهم متع المسلمین بطول حیوته
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی
اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا
به دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشاء لینة هو عرقها وحسن نبات
الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

وهمت

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دار باد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندان که خاک را بود و باد را بقا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

سبب تألیف کتاب گلستان

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم — مثنوی —

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
بانگ طبلت نمی کند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی

هر که آمد عمارتی نو ساخت ∴ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ∴ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ∴ دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد ∴ خنک آنکس که گوی نیکی برد

مایهٔ عیش آدمی شکم است ∴ تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانک نگشاید ∴ کر دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست ∴ گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش ∴ پنج روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب ∴ جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل ∴ ننهد بر حیات دنیا دل

برگ عیشی بگور خویش فرست ∴ کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز ∴ اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار ∴ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که

هر که مزروع خود بخورد بخوید ∴ وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ∴ ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ∴ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

بیت
کنونت که امکان گفتار هست ∴ بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد ∴ بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گیر گفتا بعزت

عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رأی اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده قطعه

اول

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

پیراهن برگ بر درختان — چون جامه عید نیکبختان

شبی ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش در آویخته بیت

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایه درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم

تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی ∴ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج و شش باشد ∴ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا
وعده وفا واذا خالف جفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد
بنام شاه جهان سعد بن ابوبکر و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ پروردگار و پرتو لطف کردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

ملک سلمان

ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف
جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما که بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

بیت گر التفات خداوندیش بیاراید ∴ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ∴ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ∴ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مدح امیر کبیر عادل مفخر الامرا والخواص فخر الدولة والدین نصره
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیاورد و دیدهٔ یأس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه متحلی شود
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار اهل پارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست

کنهش با علت و دو دشمن دوست ∴ بر هر یک از بسیار بندگان و حواشی
خدمتکاران خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی از آن تهاون و تکاسل
روا دارند هر آینه معرض خطاب آیند و محل عتاب گردند بدین طایفه در دیوان که
شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر و ادای چنین خدمتی در
غیبت اولیتر است که در حضور زیرا که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف
دور باجابت مقرون باد بمنه وجوده وکرمه

شعر

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ∴ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ∴ خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست ∴ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ∴ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن
میگفتند با آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ

بسیار

بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوزرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن ∴ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم ∴ نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه بر آور نفس ∴ وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب ∴ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دل است
و مرکز علما متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد
و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند
پست نماید ∴ هر که گردن بدعوی افرازد ∴ دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده است آزاده ∴ کس نیاید بجنگ افتاده ∴ اول اندیشه آنگهی گفتار ∴
پای بست آمده است پس دیوار ∴ نخل بندم ولی نه در بستان ∴ شاهدم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
پای ننهند :. قدم الخروج قبل الولوج :. مروّتت بیازمای وانگه زن کن

گر چه شاطر بود خروس بجنگ :. چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش :. لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان
این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترکیب
زما هر ذره خاک افتاده جایی :. غرض نقشیست کز ما باز ماند :.
که هستی را نمی‌بینم بقایی :. مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی :. امعان نظر در ترتیب این کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت آن دیدم تا این روضهٔ غنا

و حدیقه

و حدیقهٔ علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا
بملالت نینجامد ان شاء الله تعالی وحده العزیز

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن
حالت نومیدی بزبان که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز :. دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت همی گوید

ای خداوند والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

ملک را رحمت آمد از سر خون او در گذشت وزیری دیگر که ضد او

بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن

گفتن این شخص ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن

در هم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست

که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و بنای این بر خباثتی و خردمندان گفته اند

شعر

دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز

دروغی که جانو دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند

هر که شاهان کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

نصحتکه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد

از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان

او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند

مگر درویشی که گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادران

بلند و خوب روی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کردی پسر

بفراست بدانست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند

به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

بیت
اقل جبال الارض طور وانها لاعظم عندالله قدراً و منزلاً

بیت
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

بیت
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت بیت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کارزار را بینداخت

چون

١٠

چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتار او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیشتر میکرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف

پاره حقیر به واجبی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده
درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای ... بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ... همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

شعر

درختی که اکنون گرفتست پای ... به نیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی ... بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند تا وقتی که بر سر قومی

رانده

رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد ... یونس اندر دهان ماهی شد

مردان کاری از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای بزرگ پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت ای خداوند این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک از این سخن روی درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

شعر

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن

که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان

نیست

ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث است که کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط ٭ خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون آن

در گذشت

درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او شمهٔ در حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسر را بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ❊ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ❊ در او تخم عمل ضایع مگردان

نمی بینی که با گرگان نکویی ❊ بدی باشد بجای گوسفندان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت و هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی ❊ می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان شد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند که توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده کردند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ❊ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوند جاوید باد بیت

توانم

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❊ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❊ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند ❊ مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ❊ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ❊ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی رسید که مردم از مکاید ظلمش بجهان برفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند ملک طمع کردند بیت

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ❊ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ❊ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت گر گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلق بتعصب

وزیر

بزرگی گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون
گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی کردن نداری
همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد وزیر
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن باشند
و ترا این هر دو نیست
نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالفش نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت و خصمی برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده
بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند و ملک از تصرف این
بدر رفت و بر آنان مقرر شد
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

بارعیت

بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا ندیده بود گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را
عیش ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر
ملک فرمان دهد من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد از آن
پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید
حکیم را که درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن
نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست ؛ فرقست میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در ؛ حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را

چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن دیدم

که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم

از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ؛ اگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند ؛ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود و امید از زندگانی قطع کرده

ناگه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی

گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن ولایت بجمله که مطیع

و فرمان بردار گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این بشارت

مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛ که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ؛ امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ؛ ای دو چشمم وداع سر بکنید

[ای کف و دست و ساعد و بازو]

همه تودیع یکدگر بکنید ؛ بر من افتاده مرگ دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید ؛ روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید ؛ حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب

بود درآمد و دعا و نماز کرد و زیارت گزارد و حاجت خواست و گفت

بیت درویش و غنی بنده این خاک درند ؛ آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری

همراه من کنید که از دشمنی قوی اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

زحمت نبینی شعر ببازوان توانا و قوت سر دست ؛ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ؛ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ؛ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یک دیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب دعوت در بغداد پدید آمده بود
حجاج بن یوسف خبر کردند بخواندش و گفت مرا دعای خیر کن گفت
خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای
خیرست ترا و جمله مسلمانان را
ای زبردست و زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را
پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن وقت خلق را نیازاری
ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به / آنکه خوابش بهتر از بیداریست

آنچنان

آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شب
در عشرت بروز کرده بود و در پایان مستی همی گفت
بیت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در سرما خفته بود و این بشنید و گفت
بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صره هزار دینار از روزن بیرون داشت
و گفت دامن بگیر ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و بیشش او
فرستاد درویش مر آن مال باندک مدتی بخورد و باز آمد
بیت
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود صورت حال بگفتند ملک
بهم برآمد و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدت پادشاهان برحذر باید بود که غالب اوقات ایشان

بعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت این گدای شوخ چشم را برانید و بر آنید که چندان نعمت

بچندین مدت برانداخت که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است و نه طعمهٔ

اخوان الشیاطین است بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ و له یکی از وزرای ناصح

گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری

دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب

همت نیست یکی را بلطف وامیدوار گردانیدن و باز بنا امیدی خسته کردن

بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس ندیدی که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند و له

هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت
مرغ

مرغ جایی رود که چینه بود نه بجایی رود که چه نبود

حکایت ١٤ یکی از پادشاهان پیشین در حق رعیت مملکت

سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود

همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست

بردن بتیغ و له چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دون است

و بی سپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود

برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت از کرم معذور داری مگرم

شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که از سپاهی بزر

بخیلی کند و سپاهی سر با او جوانمردی نتوان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت

یکی از وزرای معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت

درویشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک

باز بر دل خوش کرد و عمل داد قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

بیت آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک فرمود هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت

ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاده

گفت از آنکه فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زند

گانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف

نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا در حلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان

مخلص شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم که گفته اند بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که

ندمای حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند که

ازتلون

از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن باشد که بسلامی برنجند

دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان

است و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت

روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال

بسیار و بیش از این طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی

دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را از نیک و

بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا براندیشم

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل

کنند و گویند بیت ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک

بختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی در علم محاسبه

چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر باشارت شما بشغلی معین کرد

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید
و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدین امید
متعرض آن بیم شدن **بیت** کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده ٭ یا بتشویش و غصه راضی شو ٭
یا جگربند پیش زاغ بنه ٭ گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من
نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد ٭
بیت راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و روسپی از محتسب و فاسق از غماز و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست **بیت** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ **نثر** گفتم حکایت آن روباه

مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان
کسی گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیده ام که شتر را
بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا با او چه
بهت گفت خاموش باش که اگر حسودان بغرض گویند این شترست
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد و ترا هم چنین فضلیت
و دیانت و تقوی و امانت است اما متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری **شعر**
بدریا در منافع بی شمارست ٭ اگر خواهی سلامت بر کنارست ٭
رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی ازین حکایت درهم کشید
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت

تول ملالت درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند شعر دوست مشمار آنکه در نعمت زند ۞
لاف یاری و برادر خواندگی ۞ دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی شعر دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض
میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود ۞
و صورت حال بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند کارش از آن
درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در تر
قی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه
و معتمد علیه گشت پس بر سلامت حالش شادمان گشتم و گفتم شعر
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ۞ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزن اخو البلیة ۞ فللرحمن الطاف خفیة ۞
بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر ۞ تلخست ولیکن بر شیرین دارد ۞

در آن

در آن نزدیکی مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکهٔ مبارک بازآمدیم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ
حسد بردند بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند
و صحبت دیرین فراموش کردند بیت نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند ۞ و گر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند ۞ چو وقت خواهند آمد نبندند پر (?) ۞
همه یگانگانش خویش کردند ۞ چو بر گردید روز نیک بختی ۞
در و دیوار بر روی نیش کردند مثنوی این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی ۞ تا غدای که هست می نوشند ۞ همچو زنبور بر تو
میجوشند ۞ ور غدای بری و از چه بر آبست ۞ در می افتد چون مگس در ماست
باز وقتی که ده خراب شود ۞ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۞

هر که صحبت کند و دلداری   تا موافق خود نبود بپذیرد ری

راست خواهی سگان بازارند   کاستخوان از تو دوستر دارند

صحبت یک رازدست ندهد   تا که به مشود صحبت به دل فی الجمله بانواع

عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند

گرانم خلاص کردند و ملک موروث خاص از آن داشتند گفتم در آن نوبت

اشارت من قبولت نیامد که عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک

و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری   یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار   مصلحت ندیدم ازین بیش

ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن

برین بیت اختصار کردم بیت   ندانستی که بینی بند بر پای

چو در گوشت نیامد پند مردم   دگر ره گر نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژدم   حکایت   تنی چند در صحبت من بودند

ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن

ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود تا یکی از ایشان حرکتی کرد

نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد

خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم

دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که حکیمان گفته اند بیت

در میر و وزیر و سلطان را   بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر سر من وقوف یافتند باکرام

در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم   گفت الله الله چه جای این سخن است

بیت   گر بر سر و چشم ما نشینی   بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

گفتم   چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف   که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و فرمود تا اسباب معاش یاران
بر قرار ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم بیت
چو کعبه مقصد حاجات شد از دیار بعید ❁ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ❁ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ١٩ ملک زاده‌ای را گنج فراوان از پدر میراث رسید
و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت بیت نیاساید مشام از طبلهٔ عود ❁
بر آتش نه که چون عنبر ببوید ❁ بزرگی بایدت بخشندگی کن ❁
که دانه تا نیفشانی نروید ❁ یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس
نباید که بوقت حاجت فرومانده باشی بیت

اگر گنجی

٧٧

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ❁ رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ❁ که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت ٢٠ آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را
بروستا دوانیدند تا نمک بیاورد نوشیروان گفت که نمک را
بقیمت بستان تا رسمی محدث نگردد و ده خراب نشود گفتند که ازین
قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که آمد
بران مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ❁ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت ٢١ غافلی را شنیدم که خانهٔ

رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکیمان
که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی
همان خلق را برو کمارد تا دمار از روزکارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند … آنچه کند دود دل مستمند

کویند سر جملهٔ حیوانات شیرست و کمترین جانوران خر باتفاق خردمندان
خر باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اکرچه بی تمیز است

چون بار همی کشد عزیزست … کاوان خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل کویند که
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع
عقوبت بکشت **بیت** حاصل نشود رضای سلطان … تا خاطر بندکان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد … با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی
از ستم دیدکان بر سر او بکذشت و در حال تباه او تامل کرد و کفت **بیت**

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد … بسلطنت بخورد مال مردمان بکزاف

توان

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت … ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزکار … بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۲ مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد
درویش را مجال انتقام نبود همان سنک را برکرفت و نکاه همی داشت
تا زمانی که ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاهی کرد درویش درآمد
وان سنک بر سرش زد کفت تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی کفت
من فلانم و این همان سنکست که در فلان تاریخ بر سر من زدی کفت چندین
روزکار کجا بودی کفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دانستم **بیت** ناسزایی را چو بینی بختیار … عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز … با بدان آن به که کم کیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد … ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزکار … پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن

ترک ادبست طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را
دوای نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک فرمود
تا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن بسلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد
کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و تبسم نمود ملک پرسید که درین حالت چه
جای خندیدنست پسر گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدر و مادران
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون که پدر
و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون من سپردند و قاضی بکشتن من فتوی
داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من می‌بیند بجز خدای تعالی
پناهی ندارم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد **هم** پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر که خون چنین طفلی بی‌گناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش

گرفت

از آن عین شفا یافت

گرفت و نعمت بی‌حد بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن هفته شفا یافت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت **بیت** پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور **هم** چو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان
چنین فعل نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **بیت**
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست **بنده** چه دعوی کند حکم خداوند راست
ولیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که بقیامت بخون من
گرفتار آیی اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای
خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت
چگونه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را
بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلای نیفکند گناه از منست
و قول حکما معتبر آمد که گفته‌اند **شعر** چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی ❊ چو تیر انداختی در روی ❊ دشمن

حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً حرکتی از و در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمودش و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل و رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

بیت صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا ❊ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ❊ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار وی مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف

یافت و از خطر اندیشید و جواب مختصر چنانک مصلحت دید بر قفای ورق بنبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنک پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد

بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطایی بیازردم گفت بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بینم ولی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **بیت**

اگر گزندت رسد ز خلق مرنج … که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست … که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد … از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو ولعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت منزلت بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثل دارد **بیت**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه … سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امیدهست پرستندگان مخلص را … که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست … ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد … سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که … گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی … یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت

زورت ار پیش میرود با ما … با خداوند غیب‌دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین … تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **بیت**

حذر کن ز دود درونهای ریش … که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی … که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته اند **بیت**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز … که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانک دست بدست آمدست ملک بما … بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرگوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و نه بندش در اموخت مگر یک بند که در تعلیم

آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بر سر آمد و کسی
را با او مجال مقاومت نبود تا بجایی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت اگر نه بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران روی زمین حاضر شدند و پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو
پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد استاد
از زمینش بدو دست بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه
روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر از من دریغ داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد

استاد

استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه می داشتم که بزرگان گفته اند دوست
را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که گفت
آنکه از پرورده خویش جفا دید بیت اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد ساعده رمانی بیت یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی
نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که ملک قناعتست
سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این
طایفه خرقه پوشان امثال بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع
خدمت از کسی دارد که توقع نعمت ازو دارد و دیگر آنکه ملوک
از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت

رعایا بی حفظی ایچوندر رعایا پادشاهه ایلیک طاعتندن اوتوری دکلدر

پادشه پاسبان درویش است ** گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ** بلکه چوپان ز بهر خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ** دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ** خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ** چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ** ننشناسد توانگر از درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت میخواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ** کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امید وارم و از عقوبتش ترسانم ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزه و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت

گر وزیر از خدا بترسیدی ** همچنان کز ملک ملک بودی
گر نبودی امید راحت و رنج ** پای درویش بر فلک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید گناه وی بر تو جاوید بماند بیت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ** تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ** در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رایی همی زدند و ملک همچنین تدبیر اندیشه میکرد و بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش بپرسیدند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر و رای چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر

خلاف صواب آید بعلت متابعت وی از معاتبت ایمن باشیم گفته‌اند

خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بر تافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری در آمد و گفت که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که خود گفته‌ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بی کران فرمود یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر باز آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی صورت نه بندد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنیدش و نفی کنید تا چندین دروغ چرا گفت در جواب گفت ای خداوند سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ٭ جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته باشد فرمود تا آنچه مأمول وست مهیا دارند و بدل خوشی برود

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و گفت مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر دهی چندانکه از حد در نگذرد که ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

بیت نه مرد است آن بنزدیک خردمند ٭ که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ٭ که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
هر دو را بگیر که من هر دو را پنجاه دینار بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را
برهانید آن یک هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل کردی ملاح بخندید و گفت
این که تو گفتی یقین است اما سببی دیگر هست گفتم این چیست گفت میل خاطر
من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا
بر شتری نشاند و از آن باز محبت این در دل من بود و از دست آن
دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه
ومن اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش

را که

را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت ای برادر تو
چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند که
نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین بخدمت بستن بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت آورده‌اند که یکی را از وزرا زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان جستی یک روز پادشاه برو
خشم کرد و خواست تا او را عقوبت فرماید خلق چون این بدیدند همه در خلاص
او سعی کردند و موکلان در معاقبتش لطف کردند و بزرگان سیرت
او را با پادشاه عرضه کردند تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحب دلی
برین حال اطلاع یافت و درین نظم انشا کرد بیت تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هر چه اندر سرای است سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت

کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروه حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بوزر
جمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سؤال کردندش که چرا با ما درین بحث
سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را
پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **بیت**

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا
بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب بود ملک مصر بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بجایی بود که طایفه حراث

مصر

مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت
آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن دانشمند درویش این
سخن بشنید و گفت **نظم** اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی / بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا درآن حیران بماند **بیت** بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست / دیده باشی درین جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار / کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک را کنیزک
چینی آورده بودند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود کنیزک
ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی فرا بخشید که لب
زبرینش از پره بینی درگذشته و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی
که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
تو گویی تا قیامت زشت رویی / برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر ⁂ کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلش نعوذ بالله ⁂ مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند
خشم گرفت گفت که سیاه را با کنیزک استوار بر بندند و از بام جوسق بخندق
اندازند یکی ز وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به بخشش
و انعام خداوندی چشم دارند گفت اگر در مفاوضه شبی تاخیر کردی چه شدی
که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند معلوم است
ولیکن نشنیده که گفته اند **بیت** تشنهٔ سوختهٔ در چشمهٔ روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ⁂ ملحد گرسنه در خانهٔ خالی پر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ⁂ ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه
را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

شعر

شعر دست سلطان دگر کجا پسند ⁂ چون بسرگین در اوفتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال ⁂ کوزه بگذشته بر دهان سلیخ

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بوده است
و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که
بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات دیگران و گذشتگان باطل
نکردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اهل خرد ⁂ که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد ⁂ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ⁂ تا بماند نام نیکت پایدار

نام نیکو گر بماند ز آدمی ⁂ به کزو ماند سرای زرنگار

باب دوم در اخلاق درویشان **حکایت** یکی از بزرگان پارسایی
را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در حق او سخنها

گفته اند گفت بر ظاهرش عیبی نمی بینم و در باطنش غیبی نمیدانم بیت

هر کرا جامه پارسا بینی ** پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست ** محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید

که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید بیت

عذر تقصیر خدمت آورده ام ** که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند ** عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزاء طاعت خواهند و بازرگانان بهاء بضاعت من بنده امید

آورده ام نه طاعت و بدریوزه امده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

و لا تفعل بنا ما نحن اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم ** بر در کعبه سایلی دیدم

که همی گفت و میگریستی خوش ** من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش ** خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند

صالحان

صالحان خود نگه میکنید که ما رندانیم ** گر کسی را عملی هست امیدی دارد

ما گدائیم درین راه نه بازرگانیم حکایت عبد القادر گیلانی را

رحمة الله علیه دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند

ببخشای اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار

نشوم بیت روی بر خاک عجز میگویم ** هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز ز یادم نروی ** هیچت از بنده یاد می آید حکایت

دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت

دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت

تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای ** دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام ** که با دوستانت خلافست و جنگ

حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پس

عیب گیرند و در پیشت پیش میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم

و در قفا همچو گرگ مردم خوار ** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیکان عیب تو پیش دگران خواهد برد :: ای دیدهٔ من دیدهٔ صد کس دیده
وین چرخ بعیوق بسی گردیده :: هر کسی که بینی پشت کسی بد گوید
اندر پس پشت خود بسی کردیده حکایت تنی چند از روندگان متفق
سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت
نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان
و مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر
قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بیت العربی ان لم اکن راکب المواشی :: اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک
صحبت ما منتظم کردانیده بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست :: وزانجا که سلامت نفس درویشانست
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت

ظاهر

ظاهر حال عارفان دلق است :: این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش :: تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست :: زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس :: پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاغند مرد باید بود :: بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد :: جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد و برجی بر رفت و درجی بد
زدید تا روز روشن شد آن دزد سیاه دل بسیاری راه رفته بود و رفیقان
بی گناه خفته بامدادان همه بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن
تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که :: السلامة فی الوحدة
بر خواندیم و الآفات بین الاثنین بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه آب ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که
از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم
بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید بیت
ز یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر
از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن کرد که
عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیادت کنند
بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
که بکار

که بکار آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب
خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله نشسته بودم
و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد
ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد
از بهر یگانه‌ای گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
بیت نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
حکایت یکی را از بزرگان در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه‌ها می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم عربی
کُفیتَ اذیً یا مَن تَعُدُّ مُحاسِنی علانیتی هذا و لم تدرِ باطنی بیت
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاص یافت چون از نماز فارغ شدند یکی از اصحاب گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب میرفت و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ که سید کاینات و منبع سعادات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده است که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی که چنین بود که جبرئیل و میکائیل نپرداختی

و دیگر

و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

بیت
دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

بیت العربی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذالک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید از آن گم کردهٔ فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند می گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل مردهٔ راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت

ستوران و آینه واری در محلّت کوران ولیکن در معنی باز
بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیه که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید
سخن بجای رسانیده بودم که میکفتم بیت
دوست نزدیکتر از من بمنست ∴ وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان کفت که دوست ∴ در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست بودم و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ
برکنار مجلس کذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعرهٔ زد که دیکران
با او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش کفتم سبحان الله دوران
با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت فهم سخن کر نکند مستمع ∴
قوت طبع از متکلم مجوی ∴ فسحت میدان ارادت بیار ∴ تا بزند مرد سخنکوی کوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
نهادم و شتربانرا کفتم که دست از من بدار بیت
پای مسکین پیاده چند رود ∴ کز تحمل ستوه شد بختی ∴
تا شود

تا شود جسم فربهی لاغر ∴ لاغری مرده باشد از سختی
کفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اکر رفتی بردی
و اکر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک سر بباید کفت ∴ فی الجمله هر که دوید رسید و هر که
شتافت یافت وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا کفتم ای یار
چه پویم که مجال حرکت تنکست و چه کویم که مرکب عذر لنک یَضِیقُ
صَدْرِی وَلَا یَنْطَلِقُ لِسَانِی حکایت پارسائیرا دیدم بر کنار
دریا که زخم پلنک داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتهای
دراز رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام کفتی پرسیدند
ندش که شکر چه میکوی کفت شکر آنکه کرفتارم نه بمعصیتی بیت
اکرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ∴ تا نکویی که در آن دم غم جانم باشد
کویم از بندهٔ مسکین چه کنه صادر شد ∴ که وی آزرده شد از من غم آنم باشد
بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کرده اند نبینی که یوسف

علیه السلام دران حالت چه گفت انّه قال ربّ السجن احبّ الیّ مما
یدعوننی الیه حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ
یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت
کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم گفت
آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش
لازم نیاید والفقیر لا یملک و هر چه درویشانراست وقف
محتاجانست حاکم دست ازو بداشت پس ملامت کردن گرفت
که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا در خانهٔ چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب
و در دشمن مکوب بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت یکی از پادشا
هان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدایرا
فراموش کنم بیت هر سو دود آنکس ز بر خویش براند

واَنرا که

وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم
بخلاف این پنداشتند خطاب آمد که پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
بیت دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ؞ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ؞ درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت
بیت
نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم ؞ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ؞ نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر

را اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی
نمردیم و تو به بدبختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ۞ ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد ۞ بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب
کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی
که در حق من زیادت کند آورده‌اند که دارویی قاتل بخورد بمرد **بیت**
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ۞ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ۞ پشت بر قبله میکنند نماز
تو ز آهد عمرو و بکر و زیدی ۞ اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند ۞ باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانی را در زمین شفیع آوردند سودی نداشت
بیت چو پیروز شد دزد تیره روان ۞ چه غم دارد از گریهٔ کاروان

یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و رسول را

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه‌ای
چند از موعظت و حکمت با اینان بگوی مگر طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت
باشد با ایشان گفتن **بیت** آهنی را که موریانه بخورد ۞
نتوان برد از و به صیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ۞ به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ۞ چو سایل از تو به زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به زور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ شمس الدین
جوزی ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی
چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ۞ تا شبی به مجمع قومی برسیدم

و در آن میان مطربی دیدم **بیت** گویی رگ جان می‌گسلد نغمهٔ ناسازش

ناخوش‌تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش **نثر** گهی انگشت حریفان از و در گوش

و گهی بر لب که خاموش **شعر عربی** نهاج الی صوت الاغانی لطیبه

و انت مغن ان سکت نطیب .. نبیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم در کشی .. چون در آواز آمد آن بربط‌سرای

کدخدا را گفتم از بهر خدای .. زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم **نثر** فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت

کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم **بیت** موذن بانگ بی‌هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست .. درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشمم نگشتست .. بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری

از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران

ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی

از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت

مناسب

مناسب حال خردمندان نیست خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه

عمرش درمی بر کف نبوده و قراضهٔ در دف **بیت**

مطربی دور ازین خجسته‌سرای .. کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهان برخاست .. خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید .. مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص

ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب

نماییم و بر مطایبه که کردم استغفار کنم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها ترک

سماع فرموده بود و موعظهٔ بلیغ گفت در سمع قبول من نیامده تا امشب که

طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم

که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم **بیت** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد .. ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست

از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمانرا گفتند ادب از که

از بی ادبا

خجسته بمعنای مبارک

اموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد
از آن فعل احتراز کردم بیت نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش :: وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت
اندرون از طعام خالی دار :: تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آنک :: که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست
و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیکن نمیتوان از زبان مردم رست :: طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش
پیر طریقت

پیر طریقت برد و گفت که از زبان مردم در رنجم جوابش داد و گفت
شکر این نعمت را چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت بیت
چند گویی که بداندیش و حسود :: عیب گویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند :: ور ببد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق :: به که بد باشی و نیکت بینند
اما مرا که حسن ظن کسان بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
بردن و تیمار خوردن بیت نکوسیرت و پارسا مردمی
اگر آنچه میگفتمی کردمی بیت العربی انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را :: در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی ز مشایخ گله کردم که
فلان در حق من بفساد گواهی میدهد گفت بصلاحش خجل کن بیت
تو نیکوروش باش تا بدسگال :: بنقص تو گفتن نیابد مجال

حسبی الله وحده … الحاج محمد شکری … السلطان محمد خان

چو آهنگ بربط بود مستقیم ... کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدم که حقیقت تصوف چیست
گفت پیش ازین طایفه ء در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع این
خلق بظاهر جمعند و بمعنی پراکنده بیت چو هر ساعتت دل بجایی رود
بتنهایی اندر صفایی نه بینی ... ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهء خفته شوریده ء دران سفر همراه ما بود
سحرگاه نعره ء برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز
شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته بیت دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ... یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش ... گفت باور نداشتم که ترا بیت

بانگ

بانگ مرغی کند چنین مدهوش ... گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و ما خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهء
جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمهء بکردندی
و بیتی چند محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی
خبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که
برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنین اثر نمیکند بیت
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ... گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری ... تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی ... تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروشست ... دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ... که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان اول کسی که از در این شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهید و مملکت بدو تفویض کنید اتفاقا اول کسی که
در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین
بدو فوض کردند و مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از
طاعت وی برپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاو
مت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد و قلاع
از قبض تصرف او بدر رفت درویش زین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دید گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری
کرد و اقبال و سعادت یاوری کرد تا بدین پایه رسیدی ان مع
العسر یسرا ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

درخت

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده نثر گفت ای یار عزیز تعزیتم
کن که جای تهنیت نیست که آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز
تشویش جهانی دارم بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم بلای در جهان زین خودتر نیست
که رنج خاطرست ار هست وار نیست مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت ابو هریره رضی الله
عنه بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم هر روز آمدی روزی پیغمبر
علیه السلام فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا دو
ستی زیادت گردد و صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است
نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای

انک هر روزش می توان دید مگر زمستان که محجوبست و محبوب

بیت
بدید آر مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندانک گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت
یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننویسید و راحتی بمن رسید
شما هم بکرم معذور دارید بیت شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند ... چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بارست بر دل ... حریف ترش روی و ناساز کار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم
ملالتی بدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان

ما بود

ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه کنم
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت بیت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ... که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان ... به که با بیگانگان در بوستان
در دیده بجای سرمه سوزن دیدن ... ببرق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن ... خوشتر که بجای دوست دشمن دیدن
بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم نثر از قید فرنگ خلاصم داد
و با خویشتن بحلب آورد و دختری داشت بنکاح من درآورد
بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی آغاز
کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص کرد چنانکه گفته اند بیت
زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان طعن دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ

باز خرید و بصد دینار کابین بدست تو گرفتار کرد نظم

شنیدی گوسفندی را بزرگی ... رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید ... روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ... چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را پرسید که عیالان داشت گفت اوقات عزیزان چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و بروز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت پارسا معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

نظم ای گرفتار پای بند عیال ... دگر آسوده گی مبند خیال

غم فرزند و برگ جامه و قوت ... بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم ... که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم ... چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی

و برگ

و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که زاهد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

بیت گل سرخش چو عارض خوبان ... سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز ... شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وافانین علیها جلنار ... علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

شعر ازین مه پاره ای عابد فریبی ... ملایک منظری طاووس زیبی

نقش

که بعد از دیدنش صورت نه بندد * وجود پارسایانرا شکیبی

و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که ز دوست
جانش و پنجه دعوی شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف بسته

شعر هلک الناس حوله عطشاً * و هو ساقٍ یری و لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر * همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند شعر

هر که هست از فقیه و پیر و مرید * وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد * بعسل در بماند پای مگس

باری دگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده

و سرخ

و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش تکیه زده و غلام پری پیکر
بمروحهٔ طاوسی بالای سرش استاده بر سلامت حالش شادمان
شد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت چنانکه این دو
طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما را و دیگر زهاد را
وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان را زر بده و نعمت تا دگر
بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

آن را که سیرت خوش و سریست با خدا * بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب * بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را * نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید * گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار برآید

من بر آید چندین درهم دهم زاهد آنرا چون حاجتش بر آمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان
خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلام عاقل هشیار
بود همه روز بگردید شب باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد
و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم پادشاه گفت این چه حکایتست
آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه
زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیما را
گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادتست و اقرار مر این شوخ
دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **قطعه**

انرا که خوب سیرت و سیرتست با خدا — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر از و یکی بدست آر

حکایت ۷۷ یکی از علماء مشایخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف
گفت

گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان
حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ۷۸ درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم نفس
بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی لطیفهٔ و بذلهٔ میگفتند
درویش راه بیابان کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن
میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت
مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخورده ام بیک بیت
از من قناعت کنید برغبت گفتند بگوی **بیت** من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان **مصراع** یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره
پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته و بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفتست

حکایت ۷۹ مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنج اندرم

از بس که بر زیارت من همی آیند گفت هرچه درویشانند مر ایشان را
وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود … کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت
فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان متکلمان در من اثر نمی کند
بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

نظم
ترک دنیا بمردم آموزند … خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس … هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند … نه بگوید بخلق و خود نکند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده
بود گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید آن سخن زنی [illegible] بشنید
گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است تا نقدی

ندهی

ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه
گفت عالم بگوش جان بشنو … ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید … خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش … ور نبشته است پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه … بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود … تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج … وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت
یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست
رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح وی نظر کرد
جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا
کراما

شعر
اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما … یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما

بیت
متاب ای پارسا روی از گنهکار … ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار … تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۶۲

طایفهٔ از رندان با نکار درویش بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ∴ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن ∴ که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ∴ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم ۶۳

این حکایت شنو که در بغداد ∴ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ∴ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ∴ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ∴ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ∴ نه بیابان و راه و گرد و غبار

قدم

قدم من بسعی پیشترست ∴ پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روی ∴ با کنیزان یاسمن بوی

من فتاده بدست شاگردان ∴ بسفر پای بند سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم ∴ نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ∴ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ۶۴

یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه شده است گفتند یکی دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

بیت

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار ∴ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ∴ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل ∴ نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد ∴ اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت ۶۵

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه

اینکه مراد خاطر یاران را از مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که
در بند خویش است نه برادرست و نه خویش است **بیت**
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ‥ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ‥ قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق
تعالی در قران مجید از قطع رحم نهی فرموده است و بمودت قربی ذوی القربی
فرموده اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی موافق قرانست **قوله تعالی**
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
وصاحبهما فی الدنیا معروفا **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد **حکایت منظومه**
پیرمردی لطیف در بغداد ‥ دخترش را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ‥ لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش ‥ نزد داماد رفت و پرسیدش

کای

کای فرومایه این چه دندانست ‥ چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار ‥ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ‥ نرود جز بوقت مرگ از دست
با بدان کم نشین که صحبت بد ‥ گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بلندی را ‥ ذرهٔ ابر ناپدید کند
حکایت اورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمودند
بیت زشت باشد دبیقی و دیبا ‥ که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری به بستند آورده اند که
حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که چشم نابینا را روشن همی کرد
فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دختر مرا
طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** بادشاهی بچشم
حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست

بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش
از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر بیت

اگر کشورگشای کامرانست ** وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ** نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ** گدایی بهتر است از پادشاهی

حکایت طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و
آن دل زنده و نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ** که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد قطعه ظاهر طریق درویشان هر که بدین صفتها
موصوفست بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گردی
بی نماز هوا پرست هوس باز که روز بشب آرد در بند شهوت و شبها
روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان
در آید رند است اگر چه در عباست کم مؤمن قبا و کم کافر فی عباء بیت

ای

ای درونت برهنه از تقوی ** کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار ** تو که در خانه بوریا داری

حکایت المنظومه
دیدم گل تازه چند دسته ** بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ** تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ** صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم ** آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ** پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند ** لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ** سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند ** چون هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان تحریر ** آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای ** بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ** ای مرد خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد ** زآن در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است

گفت آنکس را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست بیت

نماند حاتم طایی ولیک تا بابد ** بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را ** چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت حکایه خواهندهٔ مغربی در صف

بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی

و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی بیت

ای قناعت توانگرم گردان ** که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست ** هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و یکی مال اندوخت

عاقبت الامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این

توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

و او

و تو همچنان در مسکنت مانده‌ای است گفت ای برادر شکر نعمت باری

عز اسمه بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم که العلماء

ورثة الانبیاء و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت

من آن مورم که در پایم بمالند ** نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم ** که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه

بخرقه می دوخت و تسلیت خاطر خود را بدین بیت ترنم همی کرد بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ** که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و میان

بخدمت بسته و در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست

وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی مردن به که حاجت بکسی بردن بیت

هم رقعه دوختن بر والزام کنج خویش ** کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

هم رقعه دوختن به الزام کنج صبر

بیت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست / رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت ٩٥
یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بخدمت حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی
نیاورد و معالجت از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاد
ه اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است
بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست که
تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست
از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی صدق یا رسول الله
زمین ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز / که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید / لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار حکایت ٩٦ در سیرت اردشیر
بابکان

بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که هر روز چه قدر طعام
باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد
گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلیٰ ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهُ
یعنی این قدر که ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال
آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ٩٧
دو درویش خراسانی ملازم یکدیگر سیاحت کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب باندک طعام افطار کردی و آن دیگر
قوی که بروزی سه بار چیزی خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد
که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
متعجب ماندند حکیمی گفت این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی
نداشته هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بر عادت خود صبر کرده
و بسلامت مانده بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد

تنور شکم دم بدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را
رنجور کند گفت ای پدر خاموش که گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار که اندازه
نکوست کلوا واشربوا ولا تسرفوا * نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید * با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود * **حکایت** رنجوری را گفتند
دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد * معده چو پر شد شکمش درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست * **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان
گرد آمده بود در واسط * هر روز مطالبت کردی و سخنهای
با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت وی خسته خاطر بودند و بجز از تحمل چاره

نبود

نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام
آسانترست که بقال را بدرم * ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان * بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان * **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
واگر بخواهی باشد که ترا قدری بدهد و آن بازرگان ببخل معروف بود
بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب * تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما گفته اند آب حیات اگر فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن
بعلت به که زندگانی بمذلت * **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی * **حکایت** یکی از علما خورنده

بسیار داشت و کفاف اندک شکایت حال خویش با یکی از بزرگان
که در حق او حسن ظنی بلیغ داشت گفت روی از توقع او درهم
آورد و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد بیت
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ... مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ... فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند
پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت ... بئس المطاعم
حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض ... نانم افزود و آب رویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست حکایت ۱۰۳ درویشی را ضرورتی
پیش آمد یکی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
شود در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس درآورد یکی را دید لب
فروهشته و ابرو بهم درکشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت

پرسیدندش

پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت
مبر حاجت بنزدیک ترش روی ... که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ... که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت ۱۰۴ خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود و عنان طاقت
درویش از دست رفته و در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
باسمان پیوسته چنانکه گفته اند بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش ... عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ... در چنین سال مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال ازان گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو
بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری
گر تتری بکشد این مخنث را ... تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد آدش ... آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از وصفا وشنیدی درین سال نعمت بی
کران داشت تنک دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی
کروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند و صورت این مشورت
اوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده سک
ور بسختی بمیرد اندر غار ؛ تن بیچارگی و کرسنکی
بنه و دست پیش سفله مدار ؛ کر فریدون بود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچ کس مشمار ؛ پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت ۱۰۵ حاتم طایی را گفتند از خود
بزرک همت تر کس دیده در جهان یا شنیده گفت بلی روزی
چهل شتر قربان کرده بودم و امراء عرب را مهمانی کرده پس بحاجتی
بکوشهٔ صحرایی بیرون رفتم خارکنی دیدم پشته خار فراهم آورده
کفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده اند کفت
بیت هر که نان از عمل خویش خورد ؛ منت حاتم طایی نبرد

حاتم

حاتم انصاف داد که او را بهمت و جوانمردی از خویشتن برتر دیدم
حکایت ۱۰۶ موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنکی
بریک فرو رفته بود کفت ای موسی دعایی کن تا خدای تعالی مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند
روز دیدش کرفتار و خلق انبوه برو کرد آمده کفت این چه حالتست
کفتند خمر خورده است و عربده کرده اکنون قصاص فرموده و لطیفان
کفته اند بیت کربهٔ مسکین اکر پر داشتی ؛ تخم کنجشک از میان نکذاشتی
ز جهان بر داشتی نسخه
عاجز باشد که دست قدرت یابد ؛ بر خیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت حق تعالی اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار کرد
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ؛ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ؛ سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست ؛ مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیارست لیکن پسر کرمی دارست ؛ ولو بسط الله الرزق لعباده
الایه

لبغوا في الارض آنکس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت ۱۰۷ اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که
وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی نمانده بود و دل بر هلاک
نهاده بودم که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و خوشی از خاطرم
نرود که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که
مرواریدست بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهن چه در چه صدف :: مرد بی توشه کوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت ۱۰۸ یکی از عرب در بیابان
از غایت تشنگی میگفت بیت العربی یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود
و قوتش باخر رسیده و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید
و ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند درمها پیش رویش
نهاده دیدند و بر خاک نبشته بیت گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان

در بیابان فقیر گرسنه را :: شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت ۱۰۹ هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیده دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت
حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست :: و آنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت ۱۱۰ یکی از ملوک را آورده‌اند با تنی
چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب
درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما
نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش برافروزیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن او مطبوع آمد و شبانگاه

بمنزل ونقل کرد بامدادش خلعت داد ونعمت بخشید دهقان قدمی
چند در رکاب سلطان میرفت ومی‌گفت بیت ز قدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی :: کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدای هول را حکایت
کنند که نعمتی گران داری پادشاه گفت کو ما را مهمی هست اگر برخی
از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود وشکر گفته آید گفت
ای خداوند روی زمین لایق قدر پادشاه نباشد دست همت بمال چون
من گدایی آلوده کردن که حبه حبه بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست
که بکافر میدهیم اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شویی چه باکست بیت قَالُوا عَجِينُ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ :: شنیدم که آوردن گرفت وشوخ
چشمی کردن فرمود تا پنجاه هزار دینار بزجر بستدند بیت
بلطافت چو بر نیاید کار :: سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هرکه

سر از فرمان کشید و حجت

المبرز

هرکه بر خویشتن نبخشاید :: گر نبخشد برو کسی شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد وپنجاه خروار شتری بار داشت
وچهل بندهٔ خدمتکار پیش در جزیرهٔ کیش بحجرهٔ خویش مرا
برد وهمه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان
ضمین است وفلان چیز را فلان کس ضمانست گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش است باز گفتی نه دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفری دگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ
بنشینم وقناعت پیش گیرم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم
آورم ودیبای رومی بهند وپولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی
بپارس واز آن پس ترک سفر کنم وبدکانی بنشینم چند ازین مالخولیا
فرو خواند که دیگر طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی

هوذل بد

از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای بگو گفتم **بیت** آن شنیده‌ستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل اندر جهان
معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خست نفس جبلی در وی متمکن شده تا بجایی که نانی بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیده در گشاده و سفرهٔ او را
سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی   شنیدم بدریای مغرب راه مصر
گرفته بود و خیال فرعونی در سر داشت حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
بر کشتی زد چنانک گویند   با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی   دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده
کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین **بیت**

دست

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را   وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او بقیهٔ مالش
توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و جامه‌های اطلس و حریر
بوشیدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی
پری پیکر در پی دوان **بیت** وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند   رد میراث سخت تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**
بخور ای نیک سیرت و سره مرد   کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن
نداشت ماهی بروی غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
بیت شد غلامی که آب جوی آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ∴ ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که ماهی در دامت افتاد
و نگاه نتوانستی داشت گفت ای برادر آن چه توان کردن مرا روزی
نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد بی روزی در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل در خشک نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپایی
را بکشت صاحب دلی بر او بگذشت و گفت **سبحان الله** با هزار پای که داشت
چون اجلش فرا آمد از بی دست و پایی نتوانست گریختن **بیت**

چو آید ز پی دشمن جان ستان ∴ ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ∴ کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعت ثمین در بر و مرکب در زیر ران
و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین
حیوان لایعلم قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار گفته‌اند یک
خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **شعر**

بآدمی

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ∴ بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک هستی او ∴ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند ∴ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند ∴ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز میکنی در رویش گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم ∴ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت کبیر مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده
بود و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازوی که دارم مرادی بچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت**

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ∴ عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که خردمندان گفته اند که دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است

نظم

اگر بهر سر موئیت دو صد هنر باشد :: هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور :: کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چه کند زورمند وارون بخت :: بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند شعر

تا بدکان و خانه در گروی :: هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن :: پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع باشد بیت

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست :: هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس

چادر

درزاد

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست :: که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند :: که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروی که صاحب دلان بمخالطت او و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند بیت

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند :: ور برانندش بقهر از پدر و مادر خویش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد :: هر کجا پای نهد دست ندارندش بپیش زیاده

پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم :: گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود :: اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدف اندر میان مباش :: در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب را از جریان و مرغ را از طیران باز دارد بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت

ندیم

میل کنند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به که بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است

نمایند و بانواع خدمت کنند بیت سمعی الی حسن الاغانی . من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز نرم و حزین . بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش . که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته

نگردد چنانک بزرگان گفته اند بیت گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پینه دوز . ور بخرابی فتد از مملکت

گرسنه خسپد ملک نیمروز . چنین صفتهای که بیان کردم ای پسر در سفر

موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است

بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود چنانکه گفته اند

هر آنک گردش گیتی بکین او برخاست . بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید . قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

انرا که نه حرفتست و نه فضل . نه سیم که اصل زندگانیست

در گرد جهان دویدن او را . از غایت خام و قلتبانیست

پسر

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت توان کرد که گفته اند رزق

اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدر

از ابواب دخول ان حذر کردن واجب و لازم است بیت

رزق هرچند بیگمان برسد . شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد . تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت

آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم بیت

چون مرد در فتاد ز جا و مقام خویش . دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی رود . درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست . هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن

همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام . بجای رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش

بقوت سنک میرفت بیت سهمکین آبی که مرغابی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنک از کنارش در ربود کروهی مردمان را دیدم هر یک
بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته و جوانرا دست عطا بسته بود
زبان ثنا بر کشود و چندانک زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخندید
و از او بر کردید و کفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد
خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و کفت اکر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز کردانید بیت
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه ریش و کریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید و پشت
بداد چاره آن دیدند که با او بمصالحت کرایند و باجرت مسامحت نمایند
کل مدارات صدقة بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی

که سهلی ببندد در کارزار بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ
چند بنفاق بر سر و رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب استاده ملاح
کفت کشتی را خلل هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون
برود و خطام کشتی بکیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که کفته اند هر که را رنجی بدل
رسانیدی اکر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر
چه خوش کفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنک دل کردی چون ز دستت دلی بتنک آید
سنک بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنک آید

چندانک متعود کشتی بر ساعد بر پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش در کسلانید و کشتی بر آن دیجاره بر بالا بشها ماند و روز
و بلا و محنت کشید و سختی دید خوابش کریبان کرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برک درختان
خوردن کرفت و بیخ کیاهان بر آوردن تا آنکه قوت یافت سر در
بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید
قومی برو کرد آمده و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند و جوانرا پشیزی
نبود آب طلب کرد و بیچارکی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردم غلبه کردند و بی محابا
بزدند مجروح شد **بیت** پشه چو پر شد بزند پیل را :: با همه تندی و صلابت که اوست
مورچکان را چو بود اتفاق :: شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد تا شبانکاه برسیدند بمقامی که از دزدان
بر خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان
کفت

کفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب
کویم و دیکر جوانان یاری کنند این بکفت و مردم کاروان را دل قوی
کشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستکیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا کرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آبش در سر آشامید
خوابش در ربود و بخفت پیر مرد جهاندیده با آن کاروان
بود کفت ای یاران من ازین بدرقه ایمن نیستم و اندیشه ناکم نه
چندانک از دزدان چنانک حکایت کنند که عربی را درمی چند
کرد آمده بود و شب از تشویش دزدان خوابش نمی برد یکی از دو
ستان را بر خویش خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کرداند شبی چند در صحبت او بود چندانک بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را کریان و عریان
کسی کفتش حال چیست مکر آن درمهای ترا دزد ببرد کفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم ∴ چون بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست ∴ که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از طایفهٔ دزدان بود و بعیاری در میان ما تعبیه شده
باشد تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند مصلحت آنست که او را خفته
بگذارید جوانانرا تدبیر او ستوده آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برگرفتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر داشت
که آفتابش در پشت تافت سر برآورد و کاروانرا ندید بیچاره بسی
بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و
همی گفت بیت مَن ذا الذی یُحَدِّثُنی وَزَمُّ العیس ∴ ما لِلغریبِ سوی الغریبِ انیسُ

وزم العیس
دوه‌جی اولا یولا دیه الندع اولن

∴ درشتی کند بر غریبان کسی ∴ که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه زاده‌ای در صیدی از لشکریان دور افتا
ده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی دید و
می گریست صورت ظاهرش دید پاکیزه و صورت حالش پریشان

پرسید

پرسید که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته
بود اعادت کرد ملک زاده بر حال تباه او رحمت آورد
و خلعت و نعمتش داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدن او شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر گفت شبانگاه
از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان
بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ∴ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان بخطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی بدین
اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه
مایهٔ عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ∴
در طلب کاهلی نشاید کرد ∴ غواص گر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **مثل** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران همی کند **بیت** چه خورد شیر شرزه در بن غار ::
باز افتاده را چه قوت بود :: گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود . پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک
یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو
ببخشید و کسر حالت ترا جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد زنهار باید که دیگر گرد این کار نگردی **بیت**
صیاد نه هر بار شکاری ببرد :: افتد که یکی روز پلنگش بدرد
حکایت یکی از ملوک پارس را انگشتری بود که نگین گرانمایه داشت
باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری بگنبد آرند خاتم ویرا بود اتفاقا چهارصد حکم انداز که
در خدمت او بودند خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی بود و ببازیچه
تیر از هر طرف می‌انداخت باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری بگذرانید

وخلعت

وخلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده‌اند که
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بر جای بماند **شعر** که بود کز حکیم روشن رای ::
بر نیاید درست تدبیری :: گاه باشد که کودک نادان ::
بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را دیدم که بغاری
در نشسته بود و در بر روی خود از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم
همت او هیبت نمانده **بیت** هر که بر خود در سؤال گشاد ::
تا بمیرد نیازمند بود :: آز بگذار و پادشاهی کن :: گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست
که یک ره با ما نان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنک
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد
از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون
غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که تو امروز

با پادشاه گردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای
آنکه یکی از صاحبدلان گفته است بیت هر که را بر بساط بنشستی
واجب آید بخدمتش برخاست نظم

گوش تواند که همه عمر وی ∴ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ∴ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر ∴ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ∴ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ∴ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم
امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده که غالب اوقات در سخن نیک و بد
اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که
نیکی نبیند بیت واخو العداوة لا یمر بصالح ∴ الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ∴ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور

نور گیتی فروز چشمه خور ∴ زشت باشد بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست و لیکن
خواهم که بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه بیت
مگو انده خویش با دشمنان ∴ که لا حول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن
ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم
که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ∴ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند ∴ نگفته ندارد کسی با تو کار
و لیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره

افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفت که تو با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت بر
نیامدی گفت علم من قرانست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقران و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت ۱۳۶ جالینوس ابلهی را دید دست
در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی
کار وی با نادان بدینجا نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار نظم اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید بیت دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جویی بیت دگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند بیت یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام مصراع بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت ۱۳۷ سحبان وائل را در فصاحت

بی نظیر

بی نظیر نهاده اند بحکم آنک سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی
و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای
حضرت ملوک یکی اینست نظم سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود بیت چو یکبار گفتی مگو باز و بس
که حلوا چو خوردند یکبار بس حکایت ۱۳۸ یکی را از حکما شنیدم که میگفت
که هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری
در سخن باشد و سخن در میان سخن آورد بیت سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن بیت خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت ۱۳۹ تنی چند از بندگان سلطان
محمود گفتند حسن میمندی را که امروز سلطان ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما
گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنک داند که نگویم پس چرا همی پرسید
بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بیت بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

باخت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن ‧ برو با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان آن محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی **بیت** خانهٔ را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد ‧ لیکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و ثنایی بگفت فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند و سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک بالرحیل **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ‧ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه باز داد و قبا پوستین بران مزید کرد و درمی

چند

کدخدا یعنی صاحب خانه دیگر

چند نیز بداد **حکایت** منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف شد و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازین موضع بیرون کردی که انجا رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر بروم و قبول نمیکنم امیر از خنده سست شد و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ‧ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بی هنر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست
یا آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان اوست بیت عربی

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ... له صوت یهدّ اصطخر فارس

و مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت
نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم با وی عداوتی نهان داشت باری بپرسش
آمد و گفت که ترا خوابی دیده ام گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی
و مردمان از نفس تو در راحت اند خطیب لختی اندرین بیندیشید و گفت
این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم
شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم
که ازین پس خطبه نخوانم مگر آهسته بیت از صحبت دوستان برنجم

کاخلاق بدم حسن نمایند ... عیبم هنر و کمال دانند
خارم گل و یاسمن نمایند ... هر آنکس که عیبش نگویند پیش

کو دشمن شوخ چشم ناوان
تا عیب مرا بمن نماید

هنر بیند

هنر پندارد از جاهلی عیب خویش حکایت ناخوش آوازی بیانگ
بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت که هیچ گفت پس این زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان شعر گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که
هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک ازیشان میلی و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید
در دیده نکو نماید ... هر که سلطان مرید او باشد ... کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت
و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من
با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی نیک بودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

امید

عاشق و معشوق در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست بیت

خواجه با بنده پری رخسار ... چو درآمد ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند ... وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن ... بود بنده نازنین مشت زن

۱۳۸ حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک صحبت نکردی و گفتی بیت

کوته نکنم ز دامنت دست ... ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست ... هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی فرو رفت و بگریست و گفت بیت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ... قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای ... اوفتاده تا گریبان در وحل

۱۳۹ حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک بود و ورطه

هلاک

هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید ... که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف ... دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن نظم

تو که در بند خویشتن باشی ... عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ... شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم ... ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند فایده نبود بیت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید ... وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ... با دل از دست داده‌ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد   پیش حضرت چه قدر من باشد

آورده‌اند که آن پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این
میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف
میگوید و نکتهای بدیع ازو میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است
و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست مرکب جانب
وی راند چون جوان دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش   مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام و چه صنعت داری
در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا با ما چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان
آنگه باستیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این

این بگفت و نعره‌ای بزد و جان بسلم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ١٤٠ یکی را ز متعلمان
جمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که با حسن بشرهٔ او میلی بود زجر و توبیخی
زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی بر وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

بیت نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم
تأمل فرمای تا اگر در اخلاق ناپسندی بینی که مرا پسندیده نماید بر آنم اطلاع
فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر
که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم شعر

چشم بداندیش که بر کنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت ١٤١ شبی یاد دارم

که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین
کشته شد شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا درآمد بنشست
و عتاب آغاز کرد که مرا درین حال بدیدی و چراغ بکشتی بچه معنی
گفتم بدو معنی یکی آنک گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنک این بیتم بخاطر آمد

بیت
چون گرانی به پیش شمع آید ⁂ خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین‌لب ⁂ آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ۱۴۲
یکی دوستی را مدتی بود که ندیده بودم گفتم کجایی
که مشتاق دیدار بودم گفت مشتاقی به که ملولی

بیت
دیر آمدی ای نگار سرمست ⁂ زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند ⁂ باری کم از آنک سیر بینند

شاهد که با رفیق آید بجفا کردن آمده است بحکم آنک از غیرت و مضادت خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ⁂ فان کنت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار ⁂ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ⁂ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت ۱۴۳
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون
دو مغز بادام در پوستی صحبت میداشتیم ناگاه اتفاق غیبت
و مفارقت افتاد بعد از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین
مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم

بیت
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ⁂
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ⁂ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت ۱۴۴
دانشمندی را دیدم که بشخصی
مبتلا شده بود و رازش از پرده برملا افتاده و جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم

زمان

صبرم بر جفای او سهلتر می‌نماید که صبر از و، و حکیمان گویند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده فرو گرفتن **بیت**

هر که دل پیش دلبری دارد ∴ ریش در دست دیگری دارد

آهویی پالهنگ در گردن ∴ نتواند بخویشتن رفتن

آنک بی او صبر نشاید برد ∴ گر جفای کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار ∴ چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ∴ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند ∴ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنک حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت** آنک نبات عارضش آب حیات میخورد ∴ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ∴ اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از وی در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم

بیت

بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر ∴ سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ∴ رونق بازار آفتاب نکاهد ∴ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ∴ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ∴ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری تعالی بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

نظم آن روز که خط شاهدت بود ∴ صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش ∴ کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهار ورقت زرد شد ∴ دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی ∴ دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ∴ ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است :: داند آن کس که این سخن می گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز :: دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو گندنازاریست :: بس که بر میکنی و می روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش :: این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش :: نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا :: چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را :: مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از مستعربان را پرسیدم ما تقول فی الامرد آن گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا تتخاشن فاذا خشن تیلاطف یعنی خندانک لطیف و خوب و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانک بکاری نیاید تلطف و دوستی نماید بیت

امرد آنگه که خوب و شیرین است :: تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد :: مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر بماند از بدگویان نماند شعر عربی

وان سلم الانسان من سوء نفسه :: فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پی کار خویشتن بنشستن :: لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را در قفسی با زاغی هم قرین کردند و طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می کشید و میگفت این چه طلعت مکروه و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد :: صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی :: ولی چنانک تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید

و دستهای تغابن بر یکدیگر همی زد که ایا این چه بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که بازاغی بر دیوار باغی خرامان
همی رفتمی بیت بارسا را بس این قدر زندان :: که بود هم طویلهٔ رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس خیره رای بچنین بند مبتلا گردانیده است بیت
کس نیاید بپای دیواری :: که برو صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای :: دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم که تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست
نادان را از دانا وحشتست بیت زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی :: گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی :: جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیمهٔ خشک از میان بر رسته :: چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بر بسته حکایت رفیقی داشتم که
١٤٦
سالها

بوقلمون یعنی کوناکون نقشلو قماشه دیرلر

سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق
ثابت در صحبت ما شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت
و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود و آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند بیت
نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین :: نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی :: چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و او نیز مبالغه نموده و بر فوت صحبت
دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از
طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم قطعه
نه ما را در میان عهد و وفا بود :: جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم :: ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی :: کزان محبوب‌تر باشی که بودی

بل

حکایت ۱۴۷ یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان
می رنجید و از مجاورت او چاره ندید تا گروهی آشنایان بپرسیدن
آمدندش یکی گفت چگونه ای از مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من
چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند :: دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن :: واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید حکایت ۱۴۸ یاد دارم که در ایام جوانی
گذر داشتم بکویی و نظر برویی در فصل تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان را بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی که حرارت تموز از من
ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت
یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه

در شب

در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی آب
برف بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب
کرده بود یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارینش برگرفتم و بیک دم بخوردم و عمر از سر گرفتم و در
بدیهه گفتم بیت ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه :: رشف الزلال و لو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم :: بر چنین روی افتدش هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب :: مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت ۱۴۹ سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختای برای مصلحتی صلح
اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند بیت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت :: من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت :: مرا بتا بوی آموخت روزگار که
که چشم شوخ تو دیدم که ساحری آموخت :: مقدمهٔ نحو زمخشری در دست

داشت و می‌خواند که ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و از مولدم پرسید
گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم بیت العربی

بلیت بنحوی یصول مغاضبا ... علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه ... وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر
دیگرست بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد ... صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ... ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد
و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را
بخدمت میان ببستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه چندروزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم این حکایت بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری ... قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم سخن اندر نیابی ... که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند ... چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم بیت العربی

ان لم امت یوم الوداع تأسفا ... لا تحسبونی فی المودة منصفا

بوسه دادن بروی دوست چه سود ... هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ... روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب
مر ورا صد دینار بخشیده بود تا نفقه مریدان کند ناگاه دزدان بر
کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری و فریاد بی‌فایده
خواندند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ... دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا الفتی با آن چندان
نبود که وقت مفارقت خسته‌دلی باشدم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ... گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا

در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی
که قبلهٔ چشم من جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او بیت

مکر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر :: بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت :: که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
در روزها بر سر خاکش مجاورت می کردم و این ابیات در فراق او میگفتم

بیت

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل :: دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم :: این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب :: تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت :: خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقتش عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس
در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار :: سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار **حکایت** ۱۵۱ یکی از ملوک
عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او میگفتند که با کمال و فضل و
بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمود تا حاضر آوردندش و ملامت گرفت که در شرف نفس انسان
چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت **بالعربی**

ورب صدیق لامنی فی ودادها :: الم یرها یوما فیوضح له عذری

کاش آنان که عیب من بینند :: رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت :: بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی **فذلکن الذی لمتننی فیه**
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین
فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش در سرا حاضر گردانیدند ملک در هیئات
او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازوی

زیادت وبیش بود ماند وزینت پیش مجنون بنواختی بدانست
گفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر
مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند **بیت** تر آبرد دمن رحمت نیاید
رفیق من یکی همدرد باید :: که باو قصه بگویم شب وروز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز :: **ما مر من ذکر الحمی بمسمعی**
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی :: یا معشر الخلان قولوا للمعافی
لست تدری ما بقلب الموجع **بیت**
تن درستان را نباشد درد ریش :: جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود :: با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما :: حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن :: او نمک بر دست ومن بر عضو ریش
حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش
بود ونعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود وپویان
متلهف ومترصد

ومترصد وجویان وبر حسب واقعه گویان **بیت**
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند :: بر بود دلم زدست ودر پای فکند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند :: خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد وبرخی ازین معامله بسمعش
رسیده وزاید الوصف رنجیده دشنام بی محابا داد
وسقط گفت وسنگ برداشت وهیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی
یکی را گفت از علماء معتبر که هم عنان او بود **بیت** آن شاهدی وخشم گرفتن بینش
وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش :: چنانچه عرب گوید ضرب الحبیب زبیب
بیت از دست تو مشت بر دهان گر بخورم :: خوشتر که بدست خویشتن نان بخورم
روزی دو سه صبر کن که تندی کرد :: این بگفت وبمسند قضا باز آمد تنی
چند از بزرگان عدول در مجلس حکم وی بودند زمین خدمت ببوسیدند
که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگرچه ترک ادبست وبزرگان
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست :: خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که
بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که
دیگر باین پسر گرد طمع نگردی که حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

بیت یکی کرده بی آبروئی بسی ... چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای آن قوم آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب بیت

نصیحت کن هرچند آنکه خواهی ... که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ... سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص احوال وی برانگیخت و نعمت بی کران فرو
ریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست بیت

هر که زر دید سر فرود آورد ... ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند که قاضی را همه

شب

شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و این ترنم گفتی بیت

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس ... عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
امشب که چشم فتنه بخفتست زینهار ... بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
پستان یار در خم زلفین تابدار ... چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ... یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود ... برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای
داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز
اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم نباید که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی
بتبسم در وی نظر کرد و گفت بیت

پنجه در صید برده ضیغم را ... چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ... تا عدو پشت دست میخاید

آورده اند که ملک را هم در آن شب خبر
کردند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت

من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ دهر باشد که معاندان در حق
وی خوضی کرده اند بس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگاه که محقق گردد
حکما گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ ⁘ شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند
از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی و بیخبر از ملک هستی بلطف بیدار
کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب
برآمده است سلطان عجب داشت و گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است
قاضی گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست بحکم این حدیث لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم
واتوب الیک **بیت** این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام ⁘ گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ⁘ ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک

خویش

خویش اطلاع یافتی سود نکند ⁘ فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ⁘ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست ⁘ که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت
و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک
سخن باقیست ملک بشنید گفت بگوی تا چیست آن گفت **بیت**
باستین ملالی که بر من افشانی ⁘ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ⁘ بدان کرم که تو داری امیدوارم هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند
و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام در جهان دیگری را بیند از

تا من عبرت بگیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر دم او برخاست و متعلقان را که اشارت بکشتن او همی کرد و گفت **بیت**

هر که حمال عیب خویشتنید ... طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرو بود ... که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ... بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ... مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ... مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی بر آشفت ... شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ... که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ... ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی ... چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ... دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ... حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم که حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این می گفت **بیت**

دمی گفتم بر آرم بکام ... دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ... دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چگویم **بیت**

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی ... که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان

که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید
و مرض اگر چه هایل باشد دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم
تا معالجت کند گفت هیهات **بیت** دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف ∴ خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست ∴ پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید ∴ چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیرمردی حکایت
کرد که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته
و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که
موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم که بخت بلندت
یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده
جهاندیده آرمیده و سرد و گرم روزگار دیده و چشیده و نیک و بد
آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق و مهربان

خوش

و خوش طبع و شیرین زبان **بیت** تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم ∴ ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت ∴ نه گرفتار آمدی بدست جوانی
معجب خیره رای سرتیز و سبک پایی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه
رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **بیت**
وفاداری مدار از بلبلان چشم ∴ که هر دم بر گلی دیگر سرایند
بخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت**
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ∴ که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من شد ناگاه
نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش که زن
جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت العرب**
لما رأت بین یدی بعلها ∴ شیئا کرخوة شفة الصائم

تقول هذا معه میت ∴ و انما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ∴ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که از جای خویش نتواند خاست ∴ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت

برآمد عقد نکاحش با جوانی بستند تند ترش روی تهی دست بدخوی

جور و جفا می برد و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که

الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم بیت

با این همه جور و تندخویی ∴ نازت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب ∴ به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی ∴ خوبتر آید که گل از دست زشت

مهمان پیری حکایت ۱۵۶ مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت

و فرزند خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند

نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست مردمان بحاجت

خواستن

خواستن آنجا روند شبها دراز در پای آن درخت بر حق نالیده

ام تا این فرزند را بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته

میگفت چه بودی گر من آن درخت را بدانستمی که کجاست

که تا دعا کردمی پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است

و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است بیت ∴

سالها بر تو بگذرد که گذار ∴ نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر ∴ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت ۱۵۷ روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم

و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان

همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای

رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته اند رفتن

و نشستن به که دویدن و گسستن بیت ای که مشتاق منزلی مشتاب

پند من کار بند و صبر آموز ∴ اسب تازی دو تک رود بشتاب

انش آراسته میبود شب و روز **حکایت** ۱۵۸ جوانی
جست و خندان لطیف شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمرده پرسیدمش که چگونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دیگر کودکی نکردم **بیت** ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی
و کفی بتغیر الزمان نذیرا .. چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار .. طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی .. زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانک سبزهٔ نو .. دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز .. قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز .. پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش

ماذا الصبا

گفتمش ای مامک دیرینه روز .. موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** ۱۵۹ .. وقتی
بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست گریان همی گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **بیت** ..
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش .. چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی .. که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا .. که تو شیرمردی و من پیرزن
حکایت ۱۶۰ توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک
خواهان گفتندش که مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی
باشد که خدای تعالی شفا دهد زمانی باندیشه فرو رفت و گفت
مصحف مهجور اولیترست که گله دورست صاحب دلی بشنید
و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان
جان **بیت** دریغا گردن طاعت نهادن .. گرش همراه بودی دست دادن
حیف

بد بنیادی چو جو در گل ماند ... وگر الحمد خوانی صد بخواند

حکایت :: پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت
مرا که پیرم با پیرزنان الفتی نیست و او را که جوان باشد با من که پیرم
چه صورت بندد **بیت** زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت **حکایت منظوم**

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری :: خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام :: چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد :: ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت :: مگر به سوزن پولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت :: که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست :: که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست :: ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

باب هفتم در آثار تربیت :: یکی را از وزرا پسری کودن داشت
به پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل
شود و مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود و پیش پدرش فرستاد که این عاقل
نمی‌شود مرا هم دیوانه کرد **بیت** چون بود اصل گوهری قابل ::
تربیت را در او اثر باشد :: سگ به دریای هفتگانه مشوی ::
که چو تر شد پلیدتر باشد :: هیچ صیقل نکو نداند کرد ::
آهنی را که بدگهر باشد :: خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد **حکایت** حکیمی پسران را پند همی‌داد
که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطر است یا
دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در
نفس خود دولت است و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن ٭

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام ٭ هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند ٭

روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشا رفتند ٭

پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدائی بروستا رفتند ٭

میراث پدر خواهی علم پدر آموز ٭ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

165 حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همی کردی و ضرب بی محابا همی زدی و زجر بی قیاس همی کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد بیت

اگر

اگر صد ناپسند آید ز درویش ٭ رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندگارزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام بیت

هر که در خردیش ادب نکنند ٭ در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن رأی فقیه و تقریر جواب او موافق آمد و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار ٭ نبیند جفا بیند از روزگار ٭

166 حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان از دیدن او تباه گشتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیه گشتی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای

او گرفتار که عارض سیمین به تپانچه زدی که ساق بلورین در شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفسش معلوم کردند و بزدند و مکتب او بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک بیک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار ∴ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم استاد اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویشتن باز آورده انصاف برنجیدم و لا حول کردم و گفتم که باز ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید گفت بیت پادشاهی پسر بمکتب داد

لوح سیمینش در کنار نهاد ∴ بر سر لوح او نوشته بزر

بود

جور استاد به که مهر پدر

حکایت ۱۶۷

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخلی معین دارد بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ∴ که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد ∴ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست بیت

خداوندان کام و نیکبختی ∴ چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز

نعم فرو آن شاید خوردن امروز ∴ هر که در صدر مروت نشسته
ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده چنانکه گویند
بیت هر که علم شد بسخا و کرم ∴ بند نشاید که نهد بر درم ∴
نام نکویی چو برون شد بکوی ∴ در نتوانی که ببندی بروی ∴
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک
مناصحت کردم و روی از مصاحبتش بگردانیدم و قول حکما را کار بستم
که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک ∴ بیت ∴
گرچه دانی که نشنوند بگوی ∴ هر چه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی ∴ بدو پا افتاده اندر بند ∴
دست بر دست میزند که دریغ ∴ نشنیدم حدیث دانشمند ∴
تا بعد از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
دیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و دلم بر حالت او می سوخت
که او لقمه لقمه می اندوخت از ضعف حالش هم بر آمدم مروت ندیدم

در چنان

در چنان حالتی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک
بر و پاشیدن پس با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی ∴ درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت ۱۶۸ پادشاهی را پسری
بود بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که
یکی از فرزندان خویش را سالها بر وی سعی کرد و بجای نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده را خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی
گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست
ولیکن طبایع مختلف است بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم ∴ بر همه عالم همی تابد سهیل ∴
جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت ۱۶۹ یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست

اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی بیت

فراموش نکرد ایزد در آن حال :: که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک :: جمال و رای و نطق و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف :: دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت :: که خواهد کردنت روزی فراموش

١٧٠ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت : یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نخواهند پرسید که پدرت کیست بیت

جامهٔ کعبه را که می بوسند :: او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند :: لاجرم همچو او گرامی شد

١٧١ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند

ببینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل من بصدق این گواهی میدهد و جز چنین نشاید بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند و محبوب

بیت

پسری را پدر وصیت کرد :: کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند :: نشود دوست روی و دولتمند

حکایت مثل کژدم را گفتند چرا در زمستان بدر نمی آیی گفت تا بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بدر آیم

١٧٢ حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدتی حمل بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بدهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست همه ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس یکی از دوستان برو گذشت و از حالش پرسید گفتند بزندان شحنه در بندست گفت سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته و پدر را بعلت

او سلسله بر گردن و بند گران بر پای گفت این بلا را وی بحاجت از خدا
عز و جل خواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند :: از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** ۱۷۳ طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت در مسطور آمده است سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتلام سیم برآمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان دارد و بس آنک در رضای
حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت
موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش چنانکه گفته اند **بیت**

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب :: که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست :: بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و ادمیت :: همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد :: بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست :: یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

مراد سعدیست

حکایت ۱۷۴ سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی
در آن میان پیاده بود و انصاف که در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خویش همی گفت یا للعجب
پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی از آن
بهتر می شود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر می برند و بدتر میشوند

عدیل
کجاوه چولداشی

بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را :: کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک :: بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت ۱۷۵ هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه
نئین است بازی نه این است **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** ۱۷۶ یکی را درد چشم خاست
پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد
در چشم او کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست

بیطار
نعل بند

اودک

که هرکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان
بخفت عقل و رای منسوب گردد **بیت** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ∴ بوریا باف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی را از بزرگان ائمه پسری
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت
آیات کتاب مجید عزیزتر و شریفتر از آنست که بر چنین جایها روا باشد
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند
اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت تمامست **بیت**
وه که هرگه که سبزه در بستان ∴ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ∴ سبزه بینی دمیده از گل من
حکایت ۱۷۴ پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست
و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای
عزّ و جلّ اسیر حکم تو کردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر
باری

باری تعالی بجای آور و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری آری **بیت**
بر بنده مگیر خشم بسیار ∴ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ∴ آخر نه بقدرت آفریدی ∴
این حکم و غرور و خشم تا چند ∴ هست از تو بزرگتر خداوند ∴
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ∴ فرمانده خود مکن فراموش ∴
در خبر است از خواجهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بزرگترین حسرتی
روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوندگار فاسق را
بدوزخ **بیت** بر غلامی که طوع خدمت تست ∴ خشم بی حد مران و تیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ∴ بنده آزاد و خواجه در زنجیر ∴
حکایت ۱۷۶ سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور که بده مرد
کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین

نیاوردندی اما چنانک دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان دیده
و نه سفر کرده و نه رعد کوس دلاوران بگوشش رسیده و برق شمشیر سواران
ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر : بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بنیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند : شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کر
دند بدست یکی چوبی و در بغل آن دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی **بیت**
بیار آنچه داری ز مردی و زور : که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان فتاده و لرزه بر اندام چاره آن دیدیم
که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **شعر**
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای : بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای
بکارهای گران مرد کاردیده فرست : که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد : بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است : چنانک مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش
بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت فیروزه درو تعبیه ساخته بگور پدرت چه ماند
خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر وی کرده درویش پسر این بشنید
و گفت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبیده باشد پدرم ببهشت
رسیده باشد **بیت** خر که کمتر نهند بر وی بار : بی شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید : بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانک در نعمت و آسانی زیست : مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد : بهتر از حال امیری که گرفتار آید
حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی

دوست کردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیشتر کنی مخالفت زیادت کند

بیت

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن :: وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد :: خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و مقالتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمانرا بدست اندر درم نیست :: خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران تناول طعام آنگه کنند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

بیت

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی

زکوة

زکوة و فطره و هدی و قربانی :: تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین دو رکعت وآن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر خیزد

بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید :: نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد به تابستان :: تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل :: پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبر است که

که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و آن نشنیدی که
فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید المرسلین علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات بطایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان
که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **شعر**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ۞ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ از مردی ۞ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون
کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نبینی که حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد **قوله تعالی**
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب **جواب** حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت تحمل

از دست

از دست درویش برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و منال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگو
یند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت و علما را بگدایی منسوب کنند
و فقیر را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند
که سر بکسی فرود آرند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم
است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش **بیت**

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم ۞ کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند
چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا نمی نهند و درمی بی من و اذی

نه دهند مال بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که جانش بدر آید
نظم
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ∴ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر
سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و راست گفته‌اند
بیت
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ∴ خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود دیدهٔ اهل
طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم هر کجا سختی کشیده‌ای را بینی خود را بشره
در کارها مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد تعالی

نهراسد

نهراسد و حرام از حلال نشناسد ∴ بیت ∴ سگی را اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کان استخوانیست ∴ وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست ∴ اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان
نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعائی بر کتف
بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده الا بعلت درویشی
شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است
آنکه درویش را نفس اماره مطالبه کند چون قدرت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام
که یکی برجاست آن دگر بر پاست شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بگرفتند
با آنکه شرمساری برد بیم که سنگساری بود گفت ای مسلمانان قدرت
ندارم که زن خواهم و طاقت ندارم که صبر کنم پس چکنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جملهٔ موجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست یکی آنکه هر شب

نعش تابوت
ملاحظ

ضمی و بربر گیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ … سر انگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که با حسن طلعت وی گرد مناهی گردند و یا راه تباهی زنند بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد … کی التفات کند بر بتان یغمائی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت بیالایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد … کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت نیستی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد داده
وزشت نام شده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند … افلاس عنان از کف تقوی بستاند … و آنکه گفتی در بروی مسکینان در بندند حاتم
طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه
بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند … کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما
درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی تا
نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت بیت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح … کورا بجز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی … بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز نهاد و سنت جاهلانست که چون از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت
جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که
لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقط گفتمش گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در و فتاده … خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی … از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید

قاضی چون سخن ما بشنید و صولت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطرهٔ درّ شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب سوی درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ هستند چنین که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که

ببرند

ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر مثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

بیت

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در

درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد ماجرا
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک در قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی
هم دادیم و ختم سخن برین بود **بیت** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی ∴ توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

147 مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که
نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد ∴
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** 148 موسی علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی **بیت**
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ∴ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ∴ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جُد و لا تمنن فان الفایدة الیک عائدة ∴ یعنی ببخش و منت منه که

نفع

نفع آن بتو باز گردد **بیت** درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او ∴ گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او ∴ شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت ∴ منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت **حکمت** 145 دو کس رنج بی فایده کشیدند
و سعی بیهوده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد
علم چندانکه بیشتر خوانی **شعر** چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ∴ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی دست را چه علم و خبر ∴ که برو هیزم است یا دفتر
پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت**
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ∴ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
حکمت 146 عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و لا یهتدی **بیت**
بی فایده هر که عمر در باخت ∴ چیزی نخرید و زر بینداخت

١٨٧ حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند از آنکه خردمندان بقربت
پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به از این پند نیست :: جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست بند سه چیز پاید نماند مال بی تجارت
و علم بی مذاکرت و ملک بی سیاست بیت وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی :: وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
١٨٨ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن بر ظالمان جورست بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی :: بدولت تو گنه میکند بانبازی
١٨٩ حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان
که آن بخیالی مبدل شود و این بجوانی متغیر گردد بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی :: ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

بند

بند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دوست دشمن گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگر چه
دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشد و همچنین
مسلسل شعر خامشی به که ضمیر دل خویش :: با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند :: که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت :: که بهر انجمن نشاید گفت
تا اهل نیابی تو محرم راز مکن :: جز خدمت دوستان دم ساز مکن
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود :: چون با همی چو تو دهن باز مکن
١٩٠ حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این
نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد
بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد بیت امروز بکش کی میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان بسوخت :: مگذار که زه کند کمان را

دشمن که بتیری می توان دوخت نکته سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
گردند شرمساری نیابی شعر میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بیچاره هیزم کش است ٭ کند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است خود در میان سوختن ٭ در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش ٭ پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت 191 هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار
دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزار بر آید بیت با مردم سهل خوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکمت 192 تا کار بزر بر می آید جان در خطر
انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود

بر تو

بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
حکمت 194 هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای شعر
پسندیده است بخشایش ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمست بر فرزند آدم ٭
پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست شعر حذر کن زآنچه گوید دشمن آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن بر گرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیحد وحشت آرد و لطف
بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی کن که بر تو دلیر شوند شعر درشتی نگیرد خردمند پیش ٭
نه سستی که نازل کند قدر خویش ٭ درشتی و نرمی بهم در بهاست
چو فاصد که جراح و مرهم نه است ٭ نه هر خویشتن را فرو نی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد ٭ شبانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت ۱۹۴ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه

بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده

که خدا را نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه باید که بی حد خشم بر دشمنان حلم

نگیرد که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه

زبانه او بخصم رسد یا نرسد شعر نشاید بنی آدم خاکزاد

که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت ۱۹۵ هرکه خوی بد دارد بدست دشمنی

گرفتار که هر کجا رود از جنگ وی خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده تو جمع باش و اگر جمع

شوند

شوند تو از پریشانی اندیشه کن بیت برو با دوستان آسوده بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یک زبانند

کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت ۱۹۶ دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله

دوستی بجنباند انگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست

دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشی اگر این غالب آید مار کشتی

وگر عکس دشمن کشته باشی بیت که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف پند خبری را که دلی بیازارد تو خاموش

باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار

حکمت ۱۹۷ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگه بر قبول

کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی شعر بسیج سخن گفتن انگاه کن

که دانی که در کار گیرد سخن کمال است در نفس انسان سخن

تو خود را بگفتار ناقص مکن پند هرکه نصیحت خود رایی میکند بنصیحت

دیگری محتاج است حکمت ۱۹۸ خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان

خود بهترست تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خوردهٔ انبان خود بلذت

تر **بیت** هر کرا دست رنج خویش و تره / خوشتر از نان ده خدا و بره

دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن کار خردمندان نیست

امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت

در علوم گفت بدانچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **بیت**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت

ترا زیان دارد **شعر** چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانهٔ خود در سازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی / اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند / نگوید جز حدیث روی لیلی

پند

پند هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند بطریقت ایشان

متهم گردد اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی / **بیت** که نادان را بصحبت بر گزیدی

که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد

گردن از متابعتش نپیچاند اما اگر جای هولناک پیش آید که موجب هلاک

باشد و طفل بنادانی خواهد آنجا رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر

مطاوعتش نکند هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن

بملاطفت دوست نگردد و طمع زیادت کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک **پند** فریب ملاح مخور و غرور مداح مخر که

این دام زرق نهاده است و آن دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش

آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **بیت** الا تا نشنوی مدح سخن گوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد / که گر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت برشمارد **پند** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح
نپذیرد **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش ∴ به تحسین نادان و پندار خویش
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

شعر

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند ∴ چنانک خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من ∴ درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ∴ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ∴ بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

کل حزب بما لدیهم فرحون حکمت ده آدمی در سفرهٔ بخورند
و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

شعر

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد ∴ نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی شد ∴ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ∴ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران

دران آتش نداری طاقت سوز ∴ بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
بیت بد اخترتر از مردم آزار نیست ∴ که روز مصیبت کسش یار نیست
هر چه زود برآید دیر نپاید **شعر** خاک مشرق شنیدهٔ که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی ∴ صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی ∴ مرغک از بیضه بیرون آمد و روزی طلبید
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز ∴ آنکه ناگاه کسی گشت و بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ∴ آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل بسر
درآید **شعر** بچشم خویش دیدم در بیابان ∴ که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند ∴ شتربان همچنان آهسته میراند
نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
چون نداری کمال و فضل آن به **شعر** که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند ∴ جوز بی مغز را سبکساری

خر برا ابلهی تعلیم میداد ۞ بر و بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه گویی ۞ درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار ۞ تو خاموشی بیاموز از بهایم

پند هرکه با دانایان از جود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست شعر
چون درآید به از تویی بسخن ۞ گرچه به دانی اعتراض مکن

پند هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت
گر نشیند فرشتهٔ با دیو ۞ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی ۞ نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید هرکه در مجادله چیست در معامله درست بیت
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ۞ پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمت ٢٤٢ نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

شعر

شعر
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ۞ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ۞ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد شعر
خویشتن را بزرگ پنداری ۞ راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی ۞ هرکه بازی کند سر با قوچ

پند پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت
جنگ و زورآوری مکن با مست ۞ پیش سرپنجه در بغل نه دست

حکمت ٢٤٣ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش شعر
سایه پرورده را چه طاقت آن ۞ که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند ۞ پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هرکه نصیحت نشنود سر ملامت کشیدن دارد شعر
چون نیاید نصیحت در گوشش ۞ اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ٢٤٤ بی هنران هنرمندرا نتوانند دید چنانک سگان بازاری سگ صید را مشغله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست **بیت** که در مقابلش گنگ بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام
ننهادی **بیت** شکم بند دستست و زنجیر پای ‫ شکم بنده نادر پرستد خدای
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ‫ شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دلتنگی زیاده

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق بردارند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان بخورند که نه در
معده جای نفس ماند و نه در سفره روزی کس **بیت**
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ‫ شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان
گناه هر که را دشمن بدست کشت اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**
سنگ در دست و مار سر بر سنگ ‫ خیره رایی بود قیاس و درنگ
ترحم بر پلنگ تیز دندان ‫ ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت گروهی بعکس آن مصلحت دیده اند که بکشتن بندیان تامل اولیتر است
بحکم آنکه

بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل
کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک ممتنع باشد **بیت**
نیک سهلست زنده بی جان کرد ‫ کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز ‫ که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر
بفلک رسد همچنان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش
جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت
شکر نه از نی است که از خاصیت وی است **شعر**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ‫ پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ‫ گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی
بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهری

رآمی شکند بیت نه عجب کر فرو رود نفسش ∴ عندلیبی غراب هم قفسش

کر هنرمند از اوباش جفایی بیند ∴ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ∴ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت [211] خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد عجب مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت ∴ نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت [212] مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

بیت عالم اندر میانهٔ جهلا ∴ مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست ∴ مصحفی در سرای زندیقان

حکمت [213] دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای ∴ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

بیت در خرمی بر سرایی ببند ∴ که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت [214] رای بی قوت مکر و افسون است و قوت بی رای جهل و جنون

بیت تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک ∴ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت [215] جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ∴ بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

حکمت [216] اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

شعر و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ∴ و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت اندک اندک بهم شود بسیار ∴ دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم گردد

بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی ∴ فزون گرددش جهل و گردن کشی

پند معصیت از هر که صادر می آید ناپسندیده است واز علما ناپسندیده
تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون بااسیر ببرند شرمساری
بیشتر بود بیت خبر بکش ده که هیچ دولت وجاه * بسرای دگر نخواهی یافت
عام نادان پریشان روزگار * به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینای از راه اوفتاد * این دو چشمش بود در چاه اوفتاد
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است وبی گناه را دشمن دارد شعر
مردکی خشک مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیک بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود * که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی * که وی را چنان دشمنی در قفاست
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست ورونده بی معرفت
مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم خانه بی در مراد
از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی
متعبد

متعبد پیاده رفته است وعالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بر دارد به از عابد که عجب در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی ودلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت عالم بی عمل را گفتند که ماند گفت بزنبور بی عسل
بیت زنبور درشت بی مروت را گوی * باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
پند مردم بی مروت زنست وعابد با طمع رهزن شعر
ای بناموس کرده جامه سفید * بهر پندار خلق ونامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا * آستین خواه دراز وخواه کوتاه
حکمت جان در حمایت یکدمست ودنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف بفروشند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان بقول دشمن پیمان دوست بشکستی * ببین که از که بریدی وبا که
پیوستی
پند شیطان با مخلصان بر نمی آید وسلطان با مفلسان بیت
وامش مده آنکه بی نمازست * ور خود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد * از قرض تو نیز غم ندارد
دیو

بند هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور
بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر
سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **بیت** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست ∴ حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند **بند** درویشی ضعیف حال را در تنگ سال
مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و درمی چند در پیش او
بیت
خری که بینی و باری بگل در افتاده ∴ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ∴ میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش **حکمت**
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **بیت** قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ∴ بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزانهٔ باد ∴ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
بند ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری
بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی ∴ برساند خدای عز و جل

ور روی

ور روی در دهان شیر و پلنگ ∴ نخورندت مگر بروز اجل
بند بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد
بیت
شنیده‌ای که سکندر برفت بی ظلمات ∴ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
صیادی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد
بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود ∴ او در قفای رزق و اجل در قفای او
بند توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود
این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع دولت نیکان
روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب **بیت**
هر که را جاه و دولتست بدان ∴ خاطر خسته در نخواهد یافت
حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری
کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته **شعر**
پیش درویشان بود خونت مباح ∴ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ∴ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

ماوی

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت ۲۲۱ هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ
جهلش معلوم کنند شعر ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند نثر دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت
نیز درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام که بدروغ
موسوم شدند بر راست گفتن ایشان هم اعتماد نماند قال
بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل شعر یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند ازو وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو نثر دروغی نگیرند صاحب دلان
زانکس که پیوسته گفتست راست وگر مشتهر شد کسی در دروغ
اگر راست گوید تو گویی خطاست حکمت ۲۲۲ اجل کاینات از روی ظاهر
آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ

حق

حق شناس به که آدمی ناسپاس شعر سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ نظم وگر عمری نوازی سفلهٔ را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت ۲۲۳ از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی
هنر سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بی حد خراسیست و بسیار خوار نظم چو گاو ار همی بایدت فربهی
که چون خر بجور کسان تن دهی حکمت ۲۲۴ در انجیل آمده است که ای فرزند
آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کردانمت
تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی
شعر که اندر نعمتی مغرور غافل نظم گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ۲۲۵ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آورد و دیگری را
در شکم ماهی نگه دارد شعر وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت ۲۲۶ گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی

سر درکشد و اگر کرشمهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند

بیت

گر بمحشر خطاب قهر کند ۞ انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار ۞ کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند ۞ چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بامثال و حکایات پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند بیت نرود مرغ سوی دانه فراز ۞ چون دگر مرغ بیند اندر دام

پند گیر از مصائب دگران ۞ تا نگیرند دیگران از تو پند

حکمت ۲۳۳ ازاکه گوش ارادت گرانست و چنان آفریده اند چون کند که بشنود و انراکه کمند سعادت میکشد چه کند که نرود

بیت ازتو بکه نالم که دگر داور نیست ۞ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

انراکه تو رهبری کسی گم نشود

وانراکه

وانراکه تو گم کنی کسی رهبر نیست حکمت ۲۲۶ گدای نیک انجام به که پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری ۞ به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت ۲۳۰ زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ۞ تو خوی نیک خود از دست مگذار

حکمت ۲۳۱ حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ۞ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت ۲۳۲ زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

شعر دونان نخورند و گوش دارند ۞ گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن ۞ زر مانده و خاکسار مرده

پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت

نه هر بازو که دروی قوتی هست ۞ بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی ۞ که درمانی بجور زورمندی

حکمت ۲۳۳ عاقل را چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر

بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان مغاز را
پیشش می باید ولیکن سنگ بر می آید بیت هزار بار چراگاه بهتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکمت درویشی در مناجات میگفت
یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای و ایشان را
نیک آفریده‌ای مثل اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت
جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست
گفت راست را زینت راستی تمام است بیت
فریدون گفت نقاشان چین را ⁂ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار ⁂ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکمت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست
خاتم چرا در انگشت چپ میکنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند
بیت آنکه شخص آفرید و روزی داد ⁂ یا فضیلت همی دهد یا بخت
حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا طمع زر بیت

موحد

موحد چه در پای ریزی زرش ⁂ چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس ⁂ بدین است بنیاد توحید و بس
حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت
جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند بیت
چو حق معاینه دانی که می بباید داد ⁂ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس ⁂ بقهر از و بستانند مزد سرهنگی
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ⁂ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
پند قحبه از نابکاری چه کند گر توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
چه کند که دست ندارد مثنوی جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ⁂ جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست آلت را خود آلت برنمی خیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
نامور که خدای عز و جل آفریده است برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند

مگر سرو را که ثمره ندارد و حکمت چیست گفت هر یکی را دخلی معین است
بوقت معلوم که گهی تازه اند و گهی پژمرده سرو را هیچ ثمره نیست و همه وقت
خوش است و تازه و این صفت آزادگان است بیت
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ‧ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ‧ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
بیت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را ‧ که نه در عیب گفتنش کوشند
ور کریمی دو صد گنه دارد ‧ کرمش عیبها فرو پوشند
انجامیدن کتاب گلستان تمام شد والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیق نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن ‧ به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود

پیراستن

چراغ

چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن
صاحب دلان پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین بیت ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری بدین بسر بردیم ‧ گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس بیت یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً
علی المصنف واستغفر لصاحبه ‧ واطلب لنفسک حاجات تریدبها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه نظم
بماند سالها این نظم و ترتیب ‧ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ‧ که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ‧ کند در کار درویشان دعایی
تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

وحسن توفيق على يده اضعف عباد الله تعالى حرره
الفقير ارج بن بروانة المحروسة موره في وسباكنا
في قرب بحر وا حلب قصبة بره جك وكان التمام
كتابته في يوم السبت في غرة محرم الحرام سنة
ثلث وستين وتسعمائة من هجرة نبوية المصطفوية
عليه الصلوة والسلام اللهم اغفر لصاحبه
ولطالبه ولمن نظر اليه وقرأ ومنه
ولكاتبه ولوالديه والمؤمنين
والمؤمنات والمسلمين
والمسلمات برحمتك
يا ارحم الراحمين

گر بهم بر زده بینی خط من عیب مکن ... که مرا بخت ایام بهم بر زده است
روز وداع یار دل از عمر کنده ام ... این میکشد مرا که چنین روز زنده ام
بیادگار نوشتم من این کتابت را ... وگرنه خط من این لایق کتابت نیست
هر که خواند دعا طمع دارم ... زانکه من بنده گنهکارم

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 4034